

بران شد تا که یوسف بخواهد
 بحد رعزت و جایش نشاند
 بخت با جالش عشق بازو
 بیدان وصالش حشر تازو
 ز لعل جانفشش کام میزد
 بزلفش سرکشش آرام گیرد
 ولی اول جمال خود بیار است
 وزان میل دل یوسف بخود خواست
 بزور ما نبودش احتیاجی
 بخونی کل به بستن ما سر شد
 ز غازه رنگت کل را تا زکی داد
 ز همه ابر و انزاکار پر داشت
 نقوله نسبت سوی غمیزین را
 ز لبت او تخیل مشکین کیوان ترا
 کل ساحت چشم از سر میزد
 ز لبت او تخیل مشکین کیوان ترا
 ما دار غم بر تر جا بجا خال
 که رویت آتشی در من فکند است
 به خطی کشید از میل چون نیل
 بنود آن خط نیلی بر رخ ماه
 که میله بود بهر چشم بدخواه
 که شد مصر جمال آبا و ازان نیل
 که میله بود بهر چشم بدخواه

یوسف و زلیخا

عجا

بگر مشاطه دید آن ز کس مست
قناد نجاشش میل سر به اردت
بدستان داد پیمین پنجه راز نک
کزان دستمان ولی آرد و خراب
بگفت نقشی زد او را خورده کاری
کزان نقشش بست آرد بخاری
بفندق کوفه عناب تر داد
بجانان ز شکست عنابی خبر داد
بصنعت بود بلال مه قعارا
ز جلیباب شفق کرد آسکارا
که تا از طارم دولت بلالی
نمود از طرف عارضی کوشواره
که تا آن دولت دنیا و دینش
چو غنچه با جمال تازه و تر
مرتب ساخت بر تن پیره بن را
ز گل بر کرد و امان کسمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد
سمن و حبیب و گل در آستین کرد
نزدی دیده کر کردی تا تل
بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی درواز نقشه خام
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
زود ستینه دو ساعد دیده رو
زرر کرده دو ماهی را مطوق
خوش میداد با ساعد کوی
که صفتش کسیر دازمه تا با ماهی

تو باد صرصری من قحش مشک	تو کان آتشی من پر خشک
چسان این قحش با صرصر کراید	کجا این پنبه با آتش بر آید
سخن کویان بد بیکر خانه اش برود	زلیجا این سخن جز با دشیرود
دل یوسف از آن اندوه شکست	برو قفلی دگر محکم فرو بست
لقاب از راز چندین ساله برداشت	دگر باره زلیجا ناله برداشت
پایت می کشم سر سر کشی چند	کعبت ای خوشتر از جان ناخوشی چند
متاع عقل و دین کردم فدایت	تهی کردم حسرت این در بهایت
زین طوق مندر مانم تو باشی	بان غمت که در مانم تو باشی
هر ره بر خلاف من شتابی	نه آن کنز طاعت من روی پای
بغصیان ز بس است طاعت و ریاضت	بلقفا در کنه مندر ما ببری نیست
بود در کارگاه بسد کی بند	پیر آن کاری که پسند خوشد او
بر آن دست تو انانی مبادا	بدان کارم شناسایی مبادا
بد بیکر خانه مندر لکاه کردند	در آن خانه سخن کوتاه کردند
دگر سان قهقه اش از سینه سرزد	زلیجا بروشش قفلی دگر زد
همی بروشش درون خانه بجانه	بدین دستور ز افنون و فسانه

بهر جا کتہ دیکر سے خواند	بهر جا کتہ دیکر سے خواند
بشش خانہ شد کارکشش پتر	نیامد مندره اش بیرون زشش
بہفتم خانہ کرد اور اقدم حست	کشاد کار خود از بہفتی حست
بلی بنو درین رہ ناامیدی	سیاہی را بود رود سفیدی
رضد در کردت بر نیاید	بنوسیدی جگر خوردن شایید
در دیکر بساید زو کہ ناگاہ	از ان در سوی مقصود آوری را

در آوردن زلیخا یوسف علیہ السلام را بجانہ بہفتم
 و مجہود کردن در نیل مقصود و کرختن یوسف علیہ السلام
 و ماندن زلیخا در کجی و تاسف

سخن پرداز این کاشانہ را	چنین بیرون و بد از پرده آوا
کہ چون نوبت بہفتم خانہ افتاد	زلیخا از جان برخواست فریاد
کہ انی یوسف بچشم من قسم	ز رحمت پادین روشن حرم
در آن حشرم حرم کردش نشین	برنجیر زرش زوققل آہن
حرمی یافت از اغیار خالے	ز چشم حاسدان دیدش حوالی
درش زامد شد بیکانہ بستہ	امیدش نمایان زان کستہ

دران حسرت عاشق و معشوق گسری	کزند شسته اسب عسکری
رخ معشوق در سپهرایه ناز	دل عاشق سرود شوق پر دنا
چو سس راعضه میدان کشاده	طمع را شش اندر جان فاده
ز لیجا دیده و دل مست جانان	نماه و دست خود بر دست جانان
بشیرین نکتتهای دل سپدیش	خرامان بر دتا پای سپدیش
ببالای سریرا فکند خود را	بآب دیده گفت اسر وقت را
که ای کلایج بوی من کذر کن	بچشم لطف سوی من لطف کن
اگر خورشید روی من به بیند	چو ماه از خرد من من خوشه چلیند
مرتاکی درین محنت پسندی	که چشم رحمت از رویم به بندی
بدینسان در دل بسیار میگردد	بیهوش شوق خود اظهار میگردد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت	ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بهرش خانه سرافکنند در پیش	مصنوع دید با او صورت پیش
ز دیبا و حیرت فکند بستر	گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان قطع نظر کرد	نظر گاه خود از جای دگر کرد
اگر در را و کرد دیوار را و بی	بهم حفت آن دو کله خسار را و بی

رخ خود در حسدای آسمان کرد	بسقف اندر تماشای بهمان کرد
فرودش میل از آن سوی زلیخا	نظر بکشد در روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه مهیت	که تا بد بر روی آن تاسد خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد	ز چشم و دل بجز نباری در آمد
که ای خود کام کام من روان کن	بوصل خویش در دم رادوان کن
منم نشسته تو آسب زندگانی	منم نشسته تو عمر جاودانی
چنانم از تو دور ای کنج نایاب	که باشد نشسته بی جان شنیدنی
ز دعوت سالها و تا بلبوم	ز شومت بیخورد و بخوا سلبوم
مرارین بیشتر در تاسب مگذا	چنینم بخورد و بخوا سب مگذا
بحق آن حسدانی بر لوسون	که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهاگیری که دوست	باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تا بد از حسیت	که دارد ماه را رو بر زمینت
با بروی کجا نداری که داری	با برو خوب رفقاری که داری
بمحراب کجان ابروی تو	بقدر آسب کنند کیوی تو
بجا دوز کس مردم فریبت	بدیبا پوشش سرو جامه زینت

یوسف وزلیجا

بان موسی که مسیکونی میانش
 بان ستری که میخوانی دهانش
 بشکین نقطه ات بر روی کلک
 بشیرین حنده ات از عتجه تنک
 بآب دیده من ز اشتیاق
 باه کر مم از سوز فراقت
 با سیتلای عشقت بروجوم
 ببحرمانی که زیر کوبسم از وی
 باستغنایت از بود و نبودم
 که بر حال من بیدل به بخشای
 بدل عمر سیت تا داغ تو دارم
 زمانه مرسد داغ دلم شو
 به از قحطی حبه تو بس نا تو انم
 ز تو ای نخل ترخس ملز من شیر
 مرا از شیر و خرما قوت جان ده
 جواشس داد یوسف کای پرزاد
 مگیر امروز بر من کار را تنک
 گن تر ز آب عصیان دامنم را
 یقان بچون که چو نها صورت است
 برونها چون درو نها صورت است
 مکن در خوان نهادن هیچ لقمه
 ز جان دادن درین قحط ایام ده
 که نماید با تو از حور و پری یاد
 مزن بر شیشه معصومیم تنک
 موز از آتش شهوت تم را
 برونها چون درو نها صورت است

ز بحر جود او گردون جانی است
 بیایگان کنز ایشان زاده ام من
 از ایشان است روشن گوهر من
 که گرامر روز دست از من بدار
 بزودی کارهای بینی از من
 ز لعل جافش زایم کام یابی
 مکن تعجیل و تحصیل مقصود
 که او قد صدیکو دیر و دام
 زلیخا گفت که زشته مجتاب
 ز ثبوت جان رسیده برب امروز
 کی آن طاقت مرا آید پدیدار
 ندانم مانعت زین مصلحت چیست
 بکفایت مانع من زان دو چیز است
 عزیز این کج نهادی که بداند
 بر پنده کرد و تیغ بسا که دانی

ز برق نور او خورشید تابی است
 بدین پاکیزگی است او ام من
 و ز ایشان است رخشان احقر من
 مر ازین تنگنا بسیر و ن گذاری
 بیزاران حق گذاری بینی از من
 بقدر دلگشتم آرام یابی
 بسا دیر که باشد خوشتر از زود
 به است از زود ناسی که برنگام
 که اندازد نفس در او خودن آب
 نیارم صبر کردن تا شب امروز
 که تا وقتی ذکر اندازم این کار
 که نتوانی بمن بکلیله خوشتر نیست
 عتاب ایزد و قهر عنبر نیست
 بمن صد محنت و خواری رساند
 کشد از من لباس زندگانی

زین خجالت که در روز قیامت
 جزای این جفا کیشان نویسند
 زلیخا گفت زان دشمن میشی
 و هم جامی که با جانش تیزد
 تو بس کونی خدای من کریم است
 مرا ز کوه سر و زر صد خسته
 فداسازم همه بر کناهت
 بکفت آنکس نیم کاقد پسندم
 خصوصاً بر سیزی که عزیزی
 خدای من که توان حق گذارش
 بجان دادن چون زار کنس بخرد
 زلیخا گفت کای شاه بگو بخت
 دلم شد تیر محنت را نشانه
 بهمانه کج روی و حیل سارست
 معاذ الله که راه کج روم من
 که افتد بر زنا کاران غرامت
 مرا و دفتر ایشان نویسند
 که چون روز طرب بنشیند من
 زمستی تا قیامت بر نخیزد
 همیشه بر کنه کاران رحیم است
 درین خلوت ترا باشد دینه
 که تا باشد زایزد عذر خواهیست
 که آید بر کس دیگر کردندم
 ترا فرمود بس من کیزی
 بر شوت کی نزد آمرز کارش
 در آمرزش کجا شوت پذیرد
 که هم تاجت میتر باد هم تخت
 ز بس کاری بهمانه بر بهانه
 بهمانه فی طریق راست باریست
 ز تو این حیل دیگر بشنوم من

یوسف وزلیخا

۱۲۰

عجب بیطاقم آرام من ده
اگر خواهی و کر نه کام من
کلفتن کلفتن آمد روز من سر
لحشت از تو مراد من بیشتر
زبان در بند دیگر زین خرافات
بجنب از جا که فی التا خیر افات
مراد خشک من آتش قناد است
ترا با آتش من خوش قناد است
مر این دو آتش کی کند سود
چو در حشمت کرد آب زین دود
ازین آتش چو دودم هست پائے
بیار آتشم زن یکدم آپی
زلیخا چون بیایان بر داین راز
تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا کفت کامی عبری عبارت
که بروی از سخن و قلم لغارت
مرن بر روی کارم دست رد
که خواهم کشتم از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر کردن آویز
و کر نه برشش با خنجر سیرت
نیاری دست اگر در کردن من
شود خون مسنت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن تو
چو کل در خون کشم پیر این پیش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی
زحجت کفتت یا بم ربانی
عیزم پیش تو چون کشته یابد
پی کشتم عنان سوی تو تا بد
پس از کشتم بزیر پرده خاک
بتو پیوند داین جان بهوسناک

بگفت این کوشید از زیر بستر
 دلی از آتش غم در تب و تاب
 چو یوسف آن بید از جای برت
 کرین تندی بسیار ام ای زلیخا
 ز من خوابی رخ مقصود دیدن
 زلیخا ماه اوج دستانی
 کمان زد شد که خوابد کام او داد
 ز دست خور وانی خنجر آنداشت
 لب از نو شین ده نشین پر سگر کرد
 به پیش ناوشس جانرا بدو ساخت
 ولی کنشاد یوسف بر بدو شست
 دلش میخواست در سفتن بالماک
 زلیخا در وقت اضا کرم یوسف
 نهاد می بر از از خویش دوستی
 فداوش چشم ناکه بر مسیانه

سواش کرد

یوسف وزلیخا

۱۷۲

سواش کردگان پرده فی حقیقت	دران پرده شسته پردی کیمیت
بگفت آنکس که تا من زنده بستم	برسم بندگاش فی پرستم
بجی تن از زرو چشمش زکو بر	دروش طلبه پر مشک او فر
بر سعادت فداوه پیش اویم	سرطاعت نماده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاش	که تا نبود بوی من نکاش
رمن آئین پی دینی نه بلیند	درین کارم که می بینی بلیند
چو یوسف این سخن بشنید زو با	کزین دنیا رفتدم نیت بلد
ترا بید چشم از مردگان شرم	وزین نارندگان در خاطر انرم
من از دانی بینا چون ترسم	ز قوم توانا چون ترسم
بگفت این وز میان کار برجات	وزان خوش خوابکه بیدار برجات
افک کرد از میان لام لاف دور	رؤ نذار کار ز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن کام تیرش	کتاب از هر دری راه گیرش
هر در کادی بی درکش سی	پریدی قفل جانی پرته جانی
اشارت کردش کوی باکشت	کلیدی بود بر قفح در مشت
زلیخا چون بیدید این از عقب جست	بوی در حشرین در کاو پوست

یوسف و زلیخا

پی باز آمدن دامن کشیدش
 ز سوی پشت پیراهن دریدش
 برون رفت از کف آن غم زبیده
 بسان عنجه پیراهن دریده
 زلیخا زان غمست جامه زد و چاک
 چو سایه خویش را انداخت بر خاک
 خروشی از دل ناشاد برداشت
 ز ناشادی خود فریاد برداشت
 که او یلا ز پی اقبالی بخت
 که برد از خانه ام آن نازنین جنت
 در بیخ آن صید کرد و امم برون رفت
 در بیخ آن شهید کرد کامم برون رفت
 عنایت کرد روزی عنکبوتی
 که بر خود کند کھنصل قوتی
 بجایی دید شهبازی نشسته
 ز قید دست شاهان بار نشسته
 بگردان تنیدن کرد آغاز
 که بندد پرو و باش را ز پرواز
 زمانی کار در پیکار او کرد
 لعاب خود همه در کار او کرد
 چو آن شهباز کرد از زوی گزاره
 نمایدش غیر تازی تمسک پاره
 منم آن عنکبوت زار و رنجور
 قاده از مراد خویشتن دور
 رکت جانم کسته به چو تارش
 کشته مرغ امید یسکارش
 کسته تارم از بند کار و بازی
 بدستم نیت جز بکسته تازی
 کسی کو اصل پی بنیاد نهاده
 ز غمش نیت در کف هیچ جز با

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف علیه السلام را در بیرون
 انخانه و پنهان داشتن آنچه در میان او و زلیخا که شبانه
 و افش کردن زلیخا آن راز را

چنین زو خامه لفتش این فتنه	که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون از خانه پیش آمد عزیزش	که روی از خواص خانه نیزش
چو در حاش عزیز شفت کی بود	در آن اشفت کی حاش پسر سپید
جو پی دادش از حسن ادب باز	تهی از حمت و افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر به	درون بردش سوی آن پرچم
چو با هم دیدشان باخوابش گفت	که یوسف با عزیز احوال من گفت
بجکم آن کمان آواز برداشت	لقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل ترا سزا نیست	که با ابلت نه بریش و فارت
بکار خویش پی اندیشگی کرد	درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پریری	که کرد این کج کهنه ادی را بر کوی
گفت این سبده عبری کز آغاز	بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت بر احوت خفته بودم	درون از کرد محنت رفته بودم

یوسف وزلیخا

چو دروان بر سر بالینم آمد
 بقصد حسد من لبرخیم
 خیالش آنکه من از وی نه آگاه
 بخرم کاستانم آورد راه
 باذن باغبان ناشسته محتاج
 برد سبیل تجارت کل بتاراج
 چو دست آورد پیش آن خست
 که بکشاید ز کنج وصل من بند
 من آن خواب کران بیدار شدم
 ز جام بخودی بسیار شدم
 هر اسبان کشتب ازینداری من
 کریران شد ز خد متکاری من
 رخ از سر مندی سوی در آورد
 بروی سبکت بختی در بر آورد
 شتابان از قهای وی دویدیم
 بر نونباده پا بروی رسیدیم
 کر رقم دانش رحمت و چاکت
 چو کل افتاد در پیرایش چاکت
 کشاده چاکت پیرایین دانی
 کند قول مرار روشن بیانی
 کنون آن به که بسچون ناپندان
 کنی بچند مجبوشس بزندان
 و یا خود برتن و اندام پاشش
 نهی سخنی که سازد در دانشش
 پسندی بروی آن ریج کران را
 که کرد و غیرتے مردیکر انرا
 عزیز از وی چو بشنید این سخن را
 نه بر جاوید دیگر خویشتن را
 دلش کشت از طریق استقامت
 ز بار ساحت شمیر ملامت

یوسف وزلیخا

عسا

یوسف گفت چون کشتم کھریج
بفرزندی کمرقم بعد از امانت
زلیخا را ہوا دار تو کروم
غلامان حلقہ در کوشش کشتند
بال خویش وادم خستیاں
نہ دستور خست بود ایگہ کردی
منی شاید درین دیر پرافاست
تو حسان دیدی و کفران نمودی
زکوی حق گذاری رخت بستی
چو یوسف از عزیزان تاب و تفت بود
بدو گفت ای عزیز این داور می چند
زلیخا ہر چه مہیکوید دروغت
زن از پہلوی حسب شد آفرید
بداند ہر کہ بشناسد چپ را
مرتا دید داور و پیم سر

بی بیج تو شد خالی و دود کج
رختمت ساختم عالی مکانت
کینرا پر ستار تو کروم
صفا کیش و وفا کوشش تو کشتند
مکروم رنجہ دل در سپنج کارت
عفا کنت اللہ تہ بد بود این کہ کردی
خبر حسان اہل احسانا مکافات
بکار نعمتی طغیان نمودی
مانک خوردی مگذا ترا سگتے
چو موار کرمی شش چپید
کنا ہی ندیدین خواریم پسند
دروغ او چہ رافع بیفروخت
کس از چپ راستی ہرگز ندید
کہ از چپ راستی مشکل توان ست
کرد و کام وی از من مہتر

کعبی از پس در آید که ز چشم
 ولی سگر زبر و مکشاده چشم
 که باشم من که با خلق کریمیت
 بدان بنده که چون مولا نشیند
 ز غربت داشتم بر سینده و انگی
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد
 با فوسنهای شیرین از زبسم
 قضای حاجت خود خواست از من
 کزیران زو لبوی درویدم
 گرفت بنک قفای دامنم را
 مرا با وی جز این کاری نبود
 کرت نبود قبول این بیگناهی
 زلیخا چون شمشید این با جارا
 وزان پس خورد سوکندان و کیر
 یا قبال عزیز و عشر و نجاش

بهر مکر و فسون خواند بخویشم
 بخوان بصل او نهاده ام چشم
 نهم پای خیانت در حریت
 رود در سند مولا نشیند
 کمرقه از همه کنج فرغانی
 برویم صد در اندیشه بکشاد
 بسرابی درین خلوت تکم برود
 سکون عاقبت بر حاست از من
 بعد در ماندگی ایخبا رسیدم
 درین از سوی پس پیراهنم را
 برون زین کار بازاری نبود
 بکن بسم الله انیک هر چه خوا
 بیای کی یاد کرد اول حسدا
 بفرق شاه مصر و تاج وافر
 که دولت ساخت از خاصان ^{همیش}

یوسف وزلیخا

۱۵۸

بی چون هست اندر غوی بند
 کوه بی کوهان چسبیت کسند
 کند کسند بسیار آسکاره
 دروغ اندیشی کسند خواه
 پس از کسند آب از ویدکان برکت
 که یوسف از تخت این همیشه
 چراغ کذب را کافور و شرن
 بجز آسگت دروغش نیست روغن
 ازان روغن چراغی چون فرو
 بیات سماعت جهانی را بورد
 عجز آن گریه و کسند چون دید
 بساط راست بینی در نور و دید
 بسر هتکی اشارت کرد تا زود
 رنذر بر جان یوسف زخمه چون خود
 بزخم غم رک جانش حراشد
 ز لوحش آیت رحمت بر آشد
 بزندانش کسند مجوس چندان
 که کرد آسکار این ستر پنهان
 کشیدن سر پنهان یوسف خلیه السلام را بجانب زندان
 و کوهی دادون طفل شیر خواره پیاکی وی و گذاشتن آنرا
 چو یوسف را گرفت آرزو پنهان
 بجنس تنگاه زندان کرد پنهان
 تنگت آمد دل یوسف ازان درد
 همان روی دعا در آسکار کرد
 که ای دانا با سدر نهانی
 ترا باشد مستر راز دانی
 دروغ از راست پیش است ممتنا
 که یار و حسرت تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم
 کواهی بگذران برو عوی من
 ز دست بهمت مشکلی کشایش
 در انجمن زنی خویش زلیخا
 سه مایه کودکی برو شوخ خود داشت
 چو بوسن بر زبان حسرتی زنده
 فغان زد کای عزیز تر باش
 سزاوار عقوبت نیست یوسف
 عزیز از گفتن کو دکت عجب ماند
 که ای ناشسته لب ز لالایش
 بگوشن که این رشتش که افروخت
 بگفتا من نیم نام و عنشار
 ز غماز لیت مشک چین سیری
 بهین در تازه کلمای بهار
 نیم غماز لیس کن کرد برانی
 من تهمت گفتا رو برو غم
 که صدق من شود چون صبح روشن
 چو آمد بر یوسف تیر و عایش
 که بودی روز و شب پیش زلیخا
 چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
 ز طومار بیان حرفی نکو انده
 ز تعبیل عقوبت بر صدر باش
 با طوف دم رحمت اولیت یوسف
 سخن با او بقانون او سب راند
 خدایت کرده تلقین حسن تعمیر
 که ز غم پرده عز و شرف حست
 که گویم با کسی راز کسی باز
 که از صد پرده بیرون سپید بوی
 که خندان و خوش انداز پرده دار
 بگویم با تو این راز منسانی

یوسف و زلیخا

۱۸۰

برود در حال یوسف کن نظاره
که پیراهن چپانش کشته پاره
گرازمیش است در پیراهن کت
زلیخا را بود او من از ان پاکت
بزار و دعوی یوسف فرو غنی
همی گوید برای خود دروغی
و در آن چاک شد پیراهن او
بود پاکت از حیانت و انو
دروغت آنچه میگوید زلیخا
نراه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون کوشش این سخن بود
چو دید از پس دریده پیراهن را
که دانستم که این کید از تو بود است
چه بد بود انیک با خود کردی است
چو کید است این که پیش آوردی است
ز راه گمان و نام خویش کشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی
ز کید زن دل مروان دویم است
عزیز از کس کید زمان خوار
ز کار زن کسی عاجز مبادا
برورین پس باستغفار بنشین
زن مکاره خود هرگز مبادا
ز خجالت روی در دیوار بنشین

بگریه گرم کن بسنگامه خویش
 بشوزین حرف ناخوش نامه خویش
 تو ای یوسف زبان زین راز در بند
 بهر کس گفتن این راز پسند
 همین بس در سخن چالاکی تو
 که روشن گشت بر ما پاکی تو
 قدم از راه غمنازی بدر نه
 که باشد پرده پوش از پرده در نه
 عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
 بخوش خوبی سر شد در زمانه
 سحر و کس است اما نه چندین
 نگو خوبی خوش است اما نه چین
 چو مرد از زن بخوشی کشد با
 ز خوشنوی بد کوئی کشد کا
 مکن در کار زن چندان صبوری
 که افتد رخه در سد غموری
 دست از دهان باز داشتن ز زبان
 مصر و زبان طعنه بر زلیخا کشان
 و بیغ غیرت عشق دوست و زبان
 ایشان بریدن
 نسا زد عشق را کج سلامت
 خوشا رسوا شی و کوی ملامت
 غم عشق از ملامت تازه کرد
 و زین غوغا بلند آواز کرد
 ملامت شعله بازار عشق است
 ملامت صیقل رنگار عشق است
 ملامت های عشق از پیر کرانه
 بود کابل تنانرا تا ز یانه
 چو باشد مرکب ره رو کران خیز
 شود از تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چون شکفت آن گل راز	جهانی شد بطغش طبعش آواز
زمان مصرزان آگاه گشتند	ملاحت را حواست گاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند	زبان سر زشش بر روی گشتادند
که شد فارغ ز بر سگی و نامی	دلش مفتون عمبرانی غلامی
چنان در معز جانش جا گرفته است	که دست از زمین و دانش و اگر ^{است} است
عجب کمر اسیبی پیش آمد او را	که رود در سبده خویش آمد او را
عجبت بر کان غلام از وی لغو است	زوم سازی و به سر زشش دور است
نه کاهی میبکند در وی نگاهی	نه کاهی میزند با وی برای
بهر جا آن رود این استدبان	بهر جا است در فتن کند سنان
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار	زندان از قره بر دیده مسما
ز بر عنسم کو بگرد این بچند	هر آن در کوکشتاید این ببند
همان پیش چشم او کو عنیت	از آن رو خاطرش را میل است
کر آن دلبر کهی با ما نشستی	ز ما و بیکر کجا تنها نشستی
ره ناما کامی ما کم گرفته	با هم کام دادی بهم گرفتگی
بمقبولی کسی را دست ^{منت} است	قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسیار نیارخ و سیکو شما ییل
 بسالولی و ششی شیرین کر شمه
 زلیخا چون شنید این داستانا
 روان فرمود جشنی ساز کردند
 چه جشنی بزمگاه هندوان
 ز شربتهای رنگارنگ صافی
 بلورین جامها لبریز کرده
 ز زرین خوان منیش مطرح خوان
 بطعم و بوی خوش آن کاتر و خوان
 درواز خوردینها هر چه خواهی
 پی حلواش داده نیکوان دام
 رختی سخته حلوانای رنگین
 برای فرش در صحن وی فکند
 دهان تنکان بلبهای شکر خا
 پوشته کاجو لوزینه زینا

ز تازہ میوہ می تر و نایاب	سبد باغبان پر کرده از آب
مکروه هیچ نادارین تصور *	کز آب آید برون زمینان سب پر
روان هر سو کنج آن و غلامان	بجدیت بسچو طاب و سحران
پر پرویان مصری حلقه بسته	بشندهای زرکش خوش نشسته
ز هر جوان آنچه می باست خورد	زیر کار آنچه می شایست کردند
چو جوان برداشتند از پیش آنان	زلیخا شکر کو یان مدح خوانان
نهاد از طبع حلیت ساز پر فن	ترنج و کرکلی در دست بر تن
بیک کف کرکلی در کار خود تیر	بیک کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ آن صفرای فاق	پی صفراشیاں در مان نافع
بدیشان گفت پس کای نازینان	بیزم سیکوشی بالا نشینان
چرا دارید زمینان ترنج کام	بطعن عشق عبرانی غلام
اگر دیده زوی پر نور دارید	بیدارش مرا معذور دارید
اجازت کرد بود آرم بروش	بدین اندیشه کردم زمینش
بچه گفتند کز بهر گفت کوی	بجزوی میت ما را آرزوی
بفرمانا برون آید حسد امان	کشد بر فرق ما از ناز و امان

یوسف وزلیخا

که ما از جان و دل مشتاق اویم
 ترسجی کز تو اکنون در کف است
 بریدن بی حشش بیکو نیاید
 زلیخا دایه سولیش فرستاد
 برون پاک در پای تو افتم
 بود غمخانه دل سکنه کاهست
 بقول دایه یوسف بر نیامد
 بیای خود زلیخا سوی او شد
 بزاری گفت کای نورد و دیده
 ز خود کردی تخت امیند و ام
 قدام در زبان مردم از تو
 کرشم آنکه در چشم تو خارم
 مده زین خواری و بی اعتباری
 دل ریشم مکت خواری است
 مدوره در وفا داریم شکست را
 رخس ناویده از عشاق اویم
 بی صفر ایشان داروی صفر است
 نمی بر کسی تا او نیاید
 که بگذر سوی مای سر و آرد
 به پیش قدر عشای تو افتم
 بیات او دیده کرد و فرشت است
 چو کل زافون او خوش بر نیامد
 دران کاشانه سمرالوی او شد
 مکنای دل محنت رسید
 بنومیدی قمار آخر قرارم
 شدم رسوا میان مردم از تو
 بنزدیک تو بس بی اعتبارم
 ز خاتونان مصرم شرمساری
 مکت ریزی بران کار است
 کج صیدار حق این مکت را